



پرواز در مسیر آرزوها

روایت یک نیم‌روز با کتابخانه سیار کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، در جوار بچه های گلشهر



عکس:حیدر نظری-شهریار

گزارش میدانی

محبوبه عظیم زاده

صبح بیست و نهمین روز از تابستان، از مرکز شماره ۸کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مشهد توی

● مشهد فقط ۳کتابخانه سیار دارد

وعدۀ دیدار مرکز شماره ۸کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است. جایی که از سال ۱۳۹۱ فعالیت خود را آغاز کرده است. به محض ورود، یک مزدا دوکابین و دوتا ون چشم آدم را می‌گیرند. من می‌گویم «ون» البته، محسن ساجدی فر می‌گوید «مینی بوس». همین دوتا ون و آن یک مزدا و یک تماشاخانه سیار کل دارایی کانون در بخش سیار مشهد است. ماشین‌هایی که سال هاست نقطه روشن زندگی بچه‌های بی شماری در حاشیه شهر و روستاهای اطراف مشهد بوده اند و حالا رنگ و رو رفته شده‌اند و کمی بی قواره. ساجدی فر معتقد است که این تعداد ماشین برای مشهد خیلی خیلی کم است و -دست‌کم- باید ۱۰۰ تا ۱۵۰ اتومبیل در اختیار مراکز کانون در کلان شهری مثل مشهد باشد. ما قرار است با همین ونی که رویش نوشته‌شده «کتابخانه سیار شهری، شماره یک»، برویم گلشهر. توس، جاده‌کلات، بولوار دوم طبرسی، خواجه ربیع، وانت‌های جاده سیمان و سمت رسالت هم مقاصد روزهای دیگر هفته‌اند. همان اول کار می‌پرسم: «چطور انتخاب کرده‌اید که

دقیقا باید کجا بروید؟» می‌گوید: «جاهایی که می‌رویم به لحاظ دسترسی به کتاب، کتاب فروشی، کتابخانه و این قبیل مراکز فرهنگی خیلی ضعیف‌اند. این مناطق معمولاً آسیب پذیرند. آدم، وقتی به این جاها- منظورم همین حاشیه‌ها و کناره‌های شهر است- پا می‌گذارد، خودش آسیب‌ها را به چشم می‌بیند، خیلی درشت و خیلی واضح. آسیب‌های فرهنگی و اجتماعی خیلی زیاد است. فقر مالی هم وجود دارد، مسئله‌ای که باعث می‌شود بچه‌ها نتوانند چیزهایی را که دوست دارند بخرند. البته استانداری این مناطق را مشخص کرده است. از خود تهران هم یکی- دو سال پیش نامه‌ای زدند و این مناطق را به عنوان جامعه هدف برای ما مشخص کردند.»

● بعضی از استان‌ها مربی سیار خانم هم دارند

می‌نشینیم توی ون. صندلی‌های پشت سرهم را برداشته‌اند و به جایش دو ردیف نشیمن کناره‌های ماشین کار گذاشته‌اند. کف را هم فرش کرده‌اند و در

انتها چند قفسه چوبی را به همدیگر میخ کرده‌اند و کلی کتاب گذاشته‌اند داخلشان. ساجدی فر توی ماشینش کلی قلم و کاغذ و مداد رنگی و گل سفالگری دارد. یک تلویزیون کوچک را هم از بالا چسبانده‌اند به سقف ماشین که حکم سینمای سیار بچه‌ها را دارد. آقای مربی خودش راننده هم هست، یعنی باید باشد. می‌گویم: «خودتان می‌رانید؟ برویم؟» می‌گوید: «آره. خیلی قبل‌تر، مربی یک راننده هم داشت. اما الان دیگر این شکلی نیست؛ خودش هم باید رانندگی کند، هم در زمینه‌های فنی و کارهایی مثل تعمیرات ماشین تخصص داشته باشد. شما وسط راه، خارج از شهر، مسیرهای بین روستایی، اگر مشکلی برای ماشینت پیش بیاید، من همیشه گفته‌ام: مربی‌های فرهنگی در بخش سیار کانون رنجر فرهنگی اند، یعنی کسی که همه فعالیت‌های فرهنگی و هنری و ادبی را با بچه‌ها انجام می‌دهد، آن هم یک‌تنه و تنها.

چون تنها هستم می‌توانم به بچه اخم کنم. چون تنها هستم می‌توانم بچه را پس بزنم. در تمام کشور، مربی‌های سیار خودشان راننده هم هستند. این بخش مضاعف کار است. این گرما و برگشت از سر کار و خستگی که به تن آدم می‌ماند در زمان رانندگی بیشتر خودش را نشان می‌دهد.» می‌پرسم: «مربی سیار خانم هم داریم؟» می‌گوید: «چند سالی می‌شود که دارند جذب مربی‌های سیار خانم برای کانون را بررسی می‌کنند. توی مشهد الان نداریم، اما در جاهایی مثل خراسان شمالی یا بندرعباس یا کرمان چرا.»

● بچه‌ها چشم انتظار مرغک کانون‌اند

پیش به سوی گلشهر، پیش به سوی ته گلشهر. باید تا انتهای خیابان شفیعی برویم؛ قرارمان آنجاست. البته، اوقاتی که گرمای سوزان یا سرمای استخوان سوزی نیست و هوا خوب است و معتدل و بچه‌ها اذیت نمی‌شوند، قرارگاه روی زمین و زیر آسمان خداست، در معرض نسیم ملایمی که آزادانه این طرف و آن طرف

قاسم آباد، می‌نشینیم توی یکی از مینی بوس‌های سیار کانون. می‌نشینیم و همراه می‌شویم با محسن ساجدی فر، از مربی‌ها و قصه‌گوهای باسابقه این مرکز. و می‌رویم تا ته گلشهر تا ببینیم یک روز بچه‌های سیار کانون چگونه می‌گذرد. مقصد یکشنبه‌ها همیشه اینجاست، گلشهر. می‌رویم

در جمع بچه‌های این حوالی که- به قول یکی از رابط‌های مراکز فرهنگی محله- بعد از دستور تخلیه مهاجران غیرمجاز افغانستانی تعدادشان به طور محسوسی کمتر شده است. روایت زیر شرح یک صبح تا ظهر با این گروه است به صرف قصه‌گویی و بازی کردن و کتاب خواندن.

یاس، خوابش می‌برد، تا زمان غذا خوردنش می‌رسد و، به سودای دریافت غذا، با پای خودش بازمی‌گردد توی قفس. آقای مربی همه این داستان را با لحن خودش برای بچه‌ها تعریف می‌کند تا می‌رسد به قسمت آخر داستان؛ «شاید اویک روز از قفس بیرون بیاید و ده قدم، یازده قدم، صد قدم و هزار قدم جلو برود، شاید بچه‌هایش را توی کوه به دنیا بیاورد، آن وقت، آن‌ها، به جای اینکه در قفس ده قدمی زندگی کنند، لایه‌لای درخت‌ها بازی می‌کنند و او برای بچه‌هایش تعریف می‌کند که دنیا چقدر بزرگ‌تر و زیباتر از یک قفس ده قدمی است.»

● انتظارات‌های هفتگی ماجرای ادامه دار است

هرچه بیشتر می‌گذرد، تعداد بچه‌ها هم بیشتر می‌شود. برخی اعضای قدیمی هستند که سال هاست عضو کتابخانه کانون‌اند. بعضی دیگر هم تنها یکی- دو هفته است که به این جمع اضافه شده‌اند. توی این جمع، همیشه پدروماد‌هایی هم به چشم می‌خورند که یا می‌آیند بچه‌هایشان را می‌گذارند و می‌روند، یا خودشان هم پابه پای فرزندان صبوری می‌کنند و تماشا. راهشان دور است و صرف نمی‌کند برگردند. خود ساجدی فر هم به این قضیه اذعان می‌کند: «مادرها خیلی وقت‌ها حضور فعالی دارند، کنار ما هستند و می‌مانند. پدرها صبح به صبح بچه‌هایشان را می‌رسانند. این‌برایم یک نقطه امید است. دلگرم‌کننده است. می‌دانند اینجا یک نفر هست که بچه‌هایشان را بتوانند با خیال راحت به او بسپارند.» خاطرات او از تعامل با بچه‌ها و کنش و واکنش‌هایی که بینشان اتفاق می‌افتد فراوان است. ۱۵- ۱۶ سال است که کارش همین است. هر صبح، می‌نشیند پشت فرمان همین مینی بوسی که مرغک کانون پرورش فکری رویش جا خوش کرده و به عشق سروکله زدن با بچه‌ها می‌رود می‌رود پیششان. می‌گوید: «یک بار -توی همین گلشهر هم بودم اتفاقاً- مادر یکی از بچه‌ها آمد و بهم گفت: 'بچه من از یک هفته تا هفته دیگر انتظار شما را می‌کشد تا بیایید و برایش فیلم ببخش کنید، آخر ما توی خانه تلویزیون نداریم، یک بار دیگر هم، وقتی به خاطر یک جلسه فوری نتوانستم به قرار روز یکشنبه‌ام با بچه‌ها برسم، یکی از دخترها چنان با من قهر کرد که مجبور شدم بارها ازش معذرت‌خواهی کنم. بهش می‌گفتم: «من رو ببخش.» توی همان عالم بچگی جایش فحش نثارم کرد و گفت: «حالات نمی‌کنم.»

تماشا. راهشان دور است و صرف نمی‌کند برگردند. خود ساجدی فر هم به این قضیه اذعان می‌کند: «مادرها خیلی وقت‌ها حضور فعالی دارند، کنار ما هستند و می‌مانند. پدرها صبح به صبح بچه‌هایشان را می‌رسانند. این‌برایم یک نقطه امید است. دلگرم‌کننده است. می‌دانند اینجا یک نفر هست که بچه‌هایشان را بتوانند با خیال راحت به او بسپارند.» خاطرات او از تعامل با بچه‌ها و کنش و واکنش‌هایی که بینشان اتفاق می‌افتد فراوان است. ۱۵- ۱۶ سال است که کارش همین است. هر صبح، می‌نشیند پشت فرمان همین مینی بوسی که مرغک کانون پرورش فکری رویش جا خوش کرده و به عشق سروکله زدن با بچه‌ها می‌رود می‌رود پیششان. می‌گوید: «یک بار -توی همین گلشهر هم بودم اتفاقاً- مادر یکی از بچه‌ها آمد و بهم گفت: 'بچه من از یک هفته تا هفته دیگر انتظار شما را می‌کشد تا بیایید و برایش فیلم ببخش کنید، آخر ما توی خانه تلویزیون نداریم، یک بار دیگر هم، وقتی به خاطر یک جلسه فوری نتوانستم به قرار روز

یکشنبه‌ام با بچه‌ها برسم. یکی از دخترها چنان با من قهر کرد که مجبور شدم بارها ازش معذرت‌خواهی کنم. بهش می‌گفتم: 'من رو ببخش.' توی همان عالم بچگی جایش فحش نثارم کرد و گفت: 'حالات نمی‌کنم. 'آخر، بعد از کلی اصرار دوباره برای عذرخواهی، گفت: 'به این شرط می‌بخشمت که دیگه بدقولی نکنی.'»

● آرزوی من توی یه کاغذ جا نمی‌شه

قصه خواندن فقط یک بخش از ماجراست البته، توی این چند ساعت، بچه‌ها بازی می‌کنند، نقاشی می‌کشند، سفالگری می‌کنند، فیلم می‌بینند، و کلی معاشرت بینشان اتفاق می‌افتد. راستش، واقعا دارد خوش می‌گذرد. فکر می‌کنم، حتی اگر آدم خیلی اعصاب سروکله زدن با بچه‌ها را نداشته باشد هم، باز اینجا چند ساعت احوال خوب را تجربه می‌کند. آن قدر خوش می‌گذرد که من هم می‌روم قاتی بازی شان. بازی با اعداد است. من یک طرف و فاطمه طرف دیگر است. ساجدی فر پشت سرهم اعدادی را تکرار می‌کند و می‌گوید جمع کنیم یا تفریق. هفت- هشت دوری بازی می‌کنیم و دست آخر من می‌بازم، چون در جواب ۷ به علاوه ۴ می‌گویم ۱۳. حالا، بچه‌ها باید دو گروه شوند، یک گروه می‌روند داخل ماشین تا با گل‌ها سفالگری کنند و یک گروه دیگری می‌مانند همین‌جا و قرار بر این می‌شود که آرزوهایشان را نقاشی کنند. یکی از دخترها داد می‌زند: «می‌شه به من دوتا کاغذ بدید؟! آرزوی من توی یه کاغذ جا نمی‌شه!» فکر می‌کنم باز باید خودم را قاتی ماجرا کنم و بگویم یک کاغذ هم به من بدهند، ولی خسته شده‌ام و کمی بی‌حوصله از گرمای هوا. به محسن ساجدی فر نگاه می‌کنم که با همان انرژی اول صبحش دارد به صحبت با بچه‌ها ادامه می‌دهد. وقتی از او می‌پرسم که آیا این روال روزمره اوست می‌گوید: «هر مرتبه که به بچه‌ها سر می‌زنیم، به فراخور اینکه نیاز آن زمان بچه‌ها چیست، یا طبق برنامه‌ای که از اول سال برای خودمان چیده‌ایم یا مناسبت‌ها و اتفاق‌هایی که پیش می‌آید، سعی می‌کنیم برنامه‌ها و فعالیت‌هایی را برای بچه‌ها در نظر بگیریم. مثلاً، در آن زمانی که جنگ تحمیلی دوازده روزه برای ایران اتفاق افتاد، بهتر دیدیم برای بچه‌هایک فضای شاد فراهم کنیم، و می‌گفتمیم و می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم تا بچه‌ها -تا حد امکان- از آن فضای جنگ دور باشند.»

● چند سال دیگر، این روزها را مرور می‌کنند؟

ما از ساعت ۹ اینجا هستیم، و حالا ساعت از ۱۲ رد شده. می‌خواهیم چندان‌تکس هم بگیریم. حدیث، عکاسمان، می‌گوید اینجا عکس خوب از آب درمی‌آید. عکاسی را بهانه می‌کنیم و از جمع خواهش می‌کنیم که برویم همان مزارع کشاورزی ته گلشهر، تا هم دوری زده باشیم. هم یک کتاب دیگر بخوانیم، هم عکس‌های خوشگل بگیریم. با بچه‌ها می‌نشینیم توی ون و با دست و خیج و آواز به راه می‌افتیم. وقت آمدن با تک تک بچه‌ها خدا حافظی می‌کنم، با احمدرضا، محمدحسین، شهلا، زهرا، فاطمه، یاسمین، میرویس و کلی دیگر که اسمشان را نمی‌دانم. کتاب‌های این هفته را گرفته‌اند و می‌روند بی زندگی‌شان تا هفته آینده. با خودم فکر می‌کنم یعنی این بچه‌ها که -به قول مربی‌شان- متعلق به دهه ۹۰ هستند و ۱۴۰۰، چند سال دیگر که بزرگ‌تر شدند و هرکدام رفتند بی زندگی خودشان -حالا چه اینجا، توی مملکت خودشان، و چه در نقطه دیگری از این کره خاکی- یک روز با خودشان این روزها را مرور می‌کنند و می‌گویند: «کانون من را نجات داد.»

محسن ساجدی فر:

یک بار-توی همین گلشهر هم بودم اتفاقاً- مادر یکی از بچه‌ها آمد و بهم گفت: 'بچه من از یک هفته تا هفته دیگر انتظار شما را می‌کشد تا بیایید و برایش فیلم ببخش کنید، آخر ما توی خانه تلویزیون نداریم، یک بار دیگر هم، وقتی به خاطر یک جلسه فوری نتوانستم به قرار روز یکشنبه‌ام با بچه‌ها برسم، یکی از دخترها چنان با من قهر کرد که مجبور شدم بارها ازش معذرت‌خواهی کنم. بهش می‌گفتم: «من رو ببخش.» توی همان عالم بچگی جایش فحش نثارم کرد و گفت: «حالات نمی‌کنم.»

● همراهی با کانون، سرمایه‌گذاری سودمندی است

توی مسیر برگشت، باز هم با محسن ساجدی فر گپ می‌زنم. او از اهمیت همراهی خیرین به ما می‌گوید، اینکه تابه حال بارها برای خرید کتاب و تجهیزات کمکشان کرده‌اند و هنوز هم به این کمک‌ها برای به‌روکردن امکاناتشان احتیاج دارند: «به‌هرحال، ما هم یک بودجه تعریف شده‌ای داریم که باید با توجه به آن کارهایمان را جلو ببریم. البته این فقط معضل کتابخانه‌های سیار نیست و مسئله کل کانون است. مدیرکل کانون دارد همه تلاشش را می‌کند تا بودجه‌ها را جذب کند. و ما هم -به‌هرحال- امیدواریم که کانون پرورش فکری برای ارگان‌هایی مثل شهرداری و استانداری، و خیرین محترم بیشتر شناخته شود تا آن‌ها دید بهتری نسبت به کانون پیدا کنند و بیایند وسط میدان و پای کار. الحمدلله در یکی- دو سال گذشته، فرماندارها و بخشدارها و شوراهای شهر بیشتر به میدان آمده‌اند و دارند برای مراکز ثابتمان قدم‌های خیلی خوبی برمی‌دارند. اما، در کل، بودجه کل کشور برای کانون پرورش فکری ضعیف است، خیلی هم ضعیف است. اگر این قضیه جابفتند که بودجه‌ای که برای فرهنگ و هنر کشور هزینه می‌شود درواقع یک سرمایه‌گذاری بلندمدت است، می‌شود در سال‌های آینده برداشت‌های خوبی کرد.»



عکس:حیدر نظری-شهریار

